

# آیا عشق منهای خاطره زنده می ماند؟

آفتاب ابدی ذهن بی آرایش / میشل گوندری / ۲۰۰۴ / نوشته ی سال ۱۳۸۹

چاپ شده در : مجله دنیای تصویر

زمان انتشار : خرداد ماه ۱۳۸۹

در پایان سال ۲۰۱۰ میلادی، مجله دنیای تصویر در نظرخواهی مفصلی به کوشش مانی باغبانی، نظرات منتقدان درباره بهترین فیلم های دهه اول قرن بیست و یکم (۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰) را گردآوری کرد و در حاصل جمع آراء، فیلم «آفتاب ابدی ذهن بی آرایش» که در ایران گاه با عنوان «درخشش ابدی یک ذهن پاک» هم شناخته می شود، بر اساس فیلمنامه بدیع چارلی کافمن، به عنوان بهترین فیلم این دوران انتخاب شد. این مطلب در همان مجموعه برای بازشناسی این فیلم نوشته شد.

\*\*\*

زمانی محسن مخملباف گفته بود که مطمئن است اگر خداوند می خواست در این زمانه پیامبری برگزیند، به جای کتاب آسمانی به او یک یا چند فیلم می داد تا در همان جایگاه کتاب، نیک و بد جهان و جهانیان را به آدمیان منتقل کند. حالا من هم عرض می کنم که پیش خودم مطمئنم اگر بنا بود این مجموعه فیلم های فرضی از دل خیالات ما به عالم واقع انتقال یابد، آیات مرتبط با «عشق» و روابط عاشقانه در آن، می شد همین فیلم آفتاب ابدی ذهن بی آرایش. این که این فیلم در فهرست فیلم های روز (دهه اخیر) محبوب منتقدان همچنان فیلم بین و فعال و پیگیر این دوران، بیش از همه نام های دیگر تکرار شده، از سویی نوید پیروزی هر چند موقت جلوه های سینمایی بدیع و ذهنی و خیال انگیز بر واقع گرایی سراسر و ساده سینمای معمولاً تک خطی و تک لایه محبوب ناقدان ایرانی دوره های قبل تر را می دهد و از سوی دیگر، نشان می دهد که رومانس به عنوان قالبی فراتر از ژانر برای خلق آثار سینمایی، اگر با بداعت و طراوت همراه باشد، همچنان دل گیر احساساتی ترین دسته تماشاگران سینما یعنی منتقدان فیلم را که به منطقی فیلم دیدن و عبوس بودن و بیش از حد متر و معیار داشتن مشهورند، می برد.

اما به عنوان فیلمی درباره یک رابطه عاشقانه، آفتاب ابدی ذهن بی آرایش که کاش اسمش از این عبارت غریب لا به لای سطور یک شعر الکساندر پوپ - که مری (کریستن دانست) در فیلم می خواند- نمی آمد و نام ملموس تری می داشت، نه تنها رویاهای شیرین رومانتیک نمی بافت، بلکه شبیه هیچ فیلم دیگری که درباره یک رابطه عاشقانه باشد، نیست. بزرگ ترین و دروغ انگیزترین رومانس ها از گذشته های دور تا این

دهه های اخیر، البته همواره سیری نامعمول برای فواصل و گسست های رابطه طراحی می کردند. در سرگیجه هیچکاک، بیش و پیش از آن که «رابطه» میان اسکاتی (جیمز استیوارت) و جودی بارتون (کیم نواک) شروع شود، عشق سودایی اسکاتی به توهم جذاب و رمزآمیزی به نام مادلین (باز هم کیم نواک) در نظر بیننده ماندگاری می یابد و با آن که مادلین خیالی بیش نیست و جودی واقعی است، بیننده رابطه اسکاتی و جودی را «بدل» ناکامل و کم رمقی از عشق اسکاتی مبهوت و حیران به مادلین اثری می انگارد. در پاریس-تگزاس و ندرس، آن چه که تراویس (هری دین استنتون) حالا و در زمان حال جسته و یافته، فراتر از عشق منجر به سرخوردگی اش نسبت به جین (ناستازیا کینسکی) در گذشته، او و ما را به نوعی مفهوم عرفانی بی نیازی از معشوق و دستیابی به خود جوهره عشق می رساند. یعنی هر گاه متفیزیک و عالم معنا بیش از آن حد و سطح معمول و آشنا که در مناسبات عاشقانه در سینما دیده ایم، سایه خود را به جهان رومانس ها افکنده است، یا به عرصه اوهام بشری یا با عرفان و دست کم شهود، پیوندی داشته.

اما در آفتاب ابدی ذهن بی آرایش که حتماً در کنار رومانس، «فانتزی» هم به حساب می آید و در کنار سایر تجربه های دیوانه وار و بدیع و بی مشابه چارلی کافمن فیلمنامه نویس در بازی با خیالات ناممکن – بیش از بقیه، جان مالکوویچ بودن که او برای اسپایک جونز نوشت و سینکداکی، نیویورک که خودش ساخت- سیر غریب رابطه از مفهومی بسیار عینی می آید که همه ما بارها در زندگی و روابط مان به آن فکر کرده ایم: این که جول بریش (جیم کری) و کلمنتاین کروژینسکی (کیت وینسلت) هر کدام دیگری را از ذهن و حافظه خود پاک می کنند. در چالش با خاطرات معمولاً فراموش نشدنی هر رابطه که طبعاً و طبق ذات نهایت گرا/ *extremist* روان و عواطف بشری، یا خاطرات بسیار خوب و دلپذیرند و یا خاطرات بسیار دردآور و بد، ما بارها آرزو کرده ایم که کاش می توانستیم همه را از یاد ببریم. در صحبت از آفتاب ابدی ذهن بی آرایش هر بار که به این جای بحث می رسم، نزد خود می اندیشم که انگار ایده اولیه این قصه که کافمن به اتفاق میشل گوندیری کارگردان و همکار دیگرشان پی یر بیسموت نوشته اند، از دل دیالوگی از یک شاهکار رومانتیک/ضد رومانتیک دیگر یعنی آپارتمان بیلی وایلدن برآمده: خانم فرن کیوبلیک (شرلی مک لین) وقتی

از سی.سی.باکستر (جک لمون) می شنود که دکتر گفته دو سه روز طول می کشد تا تأثیر آن همه قرص که خورده از معده اش خارج شود، آرزو می کند ای کاش چیزی بود که می توانست به همین صورت و به همین سرعت، خاطرات یک آدم و یک رابطه را از ذهن آدمی بیرون کند. موسسه عجیب و خیالی لاکونا در فیلم گوندری و کافمن که دکتر میرزواک (تام ویلکینسون) به راه انداخته و اداره اش می کند، تجلی و تحقق همان «چیزی»ی است که فرن در فیلم وایلدِر و دایموند آرزو می کرد. اما آیا عشق و رابطه عاشقانه بدون خاطراتی که از آن به جا می ماند، معنایی خواهد داشت؟ اگر قرار باشد امروز عشق بورزیم و فردا این توانایی را بیابیم که مطلقاً فراموشش کنیم، به آن چه در امروزمان می گذرد آیا می توانیم نام عشق بدهیم؟ یک فیلم مهم دیگر همین دهه یعنی ممنتو/یادگاری کریستوفر نولان هم به شکلی که متناسب با قالب ژانری اش یعنی نئو نوآر/ تریلر روانی است، همین پرسش را مطرح می کند. لنی/ لئونارد شلبی (گای پی یرس) قهرمان آن فیلم هم در تمنای این بود که به یاد بیاورد تا بتواند ثبت کند. اما مشکل حافظه کوتاه مدت او این بود که مدام باید اسامی و تصاویر را ثبت می کرد تا شاید بتواند بعداً به یاد بیاورد.

این وارونه شدن کاربرد حافظه و آن چه می خواهیم به خاطر بسپاریم، در آفتاب ابدی ذهن بی آرایش نیز با کنش ساختاری بسیار کلیدی و غریبی که کافمن و گوندری هم در روایت و هم در دکوپاژ اختیار کرده اند، به گونه ای حتماً ژرف تر از فیلم جنایی جذاب نولان روی داده است: این پرسش که آیا عشق منهای خاطره حیات و معنایی دارد یا نه، رفته رفته در این مفهوم معکوس استحاله می شود که حتی اگر تمام خاطرات و تکیه به آنها را هم از بین ببریم، آیا آدم های درگیر یک رابطه عاشقانه دوباره عاشق هم نمی شوند و حتی بی آن که گذشته یادشان بیاید، دوباره شروع نمی کنند؟ جول و کلمنتاین در فیلم چنین می کنند و ما در پایان روایت – اگر بیننده دقیق باشیم، در همان دیدار اول و اگر به شیوه معمول فیلم ببینیم، در دیدارهای دوم به بعد- به روشنی درمی یابیم که آشنایی آن دو در آغاز فیلم، دومین باری است که مثل دو غریبه محض با هم آشنا می شوند؛ و تقدیر شگفتی که کافمن و گوندری در دنیای مخلوقات شان رقم زده اند، چنین است که باز در همان ساحل مونتاژ هم را ببینند. یکی تلقی عوامانه می تواند ماجرا را مثلاً به سلیقه

هر یک از این دو آدم نسبت دهد که باز همانی را می پسندند که مدتی پیش انتخاب کرده اند و دوستش داشته اند (!) اما آن عنصر ساختاری مهم که گفتم کلید روایت و دکوپاژ فیلم است، مفهوم «حیاء عشق» حتی در کوران حادثه ای چون حذف خاطرات رابطه را منتقل می کند.

آن عنصر دقیقاً چیست؟ هر کدام تان که این نوشته را می خوانید و آفتاب ابدی ذهن بی آرایش را دیده اید، لحظه ای بکوشید تصاویری از این فیلم را مجسم کنید. چه به یادتان می آید؟ آیا جز این است که تصویر چیره و غالب فیلم در حافظه بصری هر بیننده اش، آن شکل عجیب پرداخت خاطرات گذشته است که از میان به دو نیمه با کلمنتاین و بی کلمنتاین تقسیم می شوند؟ آیا چیزی جز این یادتان می آید که در خانه، در کتابخانه، در آن ویلای ساحلی در مونتاک، روی دریاچه یخزده چارلز در بوستون، یک خاطره زیبا ناگهان با ناپدید شدن کلمنتاین یا دور شدن تدریجی او به شکل سر خوردن روی یخ، به حیرت و فریاد و ناباوری و سراسیمه دویدن جول برای برگرداندن او به آن خاطره می انجامد؟ آن جا که برای من یکی از بهترین سکانس های تاریخ سینماست و جول در جواب کلمنتاین که از کودکی فکر می کرده قیافه زشتی دارد، ده ها بار می گوید «تو خوشگلی» و حتی در زیر چتر کم نور پتوی رنگ و وارنگ هم کلمنتاین به دلیل پاک شدن این خاطره با تجهیزات دکتر میرزواک ناگهان ناپدید می شود و بعد جول رو به آسمان/ میرزواک/ خدا فریاد می زند که «تورو خدا متوقفش کن» و التماس می کند که بگذارند دست کم «این یک خاطره» را برای خودش نگه دارد، سینما به معجزه ای می رسد که من یکی هرگز مفهومش را در محدوده زبان و ادبیات درک نکردم: در مطالعه زبان انگلیسی و برخی زبان های اروپایی دیگر، صیغه ای از افعال را برای ما صرف می کردند تحت عنوان «آینده در گذشته». نشانه اش در انگلیسی فعل کمکی would و همتیانش بود و پاسخ دادن به سؤالات گرامری مربوط به صرف آن یا سؤالی و منفی کردنش یا شکل جمله های شرطی نوع دوم که در بخش جواب شرط با این فعل ساخته می شدند، چندان پیچیده نبود. اما ما فارسی زبانان که هم به لحاظ زبانی و هم از حیث مفاهیم جاری و جا افتاده در روانشناسی اجتماعی مان تمام زمان ها را به طور عینی و مشخص از هم تفکیک می کنیم و در این زمینه به طرز بیرحمانه ای واقع گراییم، هرگز در نمی یافتیم چه طور می

شود صیغه ای برای صرف افعال داشت که احتمال اتفاق افتادن عملی در گذشته را به همان سیاقی در نظر می گیرد که گویی هنوز آینده ای است که در راه است و هنوز نرسیده. فیلم آفتاب ابدی ذهن بی آرایش به طور عینی و عملی، زمان آینده در گذشته را صرف می کند: ما هر خاطره گذشته را وقتی می بینیم که در زمان حال توسط میرزواک یا وردست وفادار او استن (مارک روفالو که این روزها با جزیره شاتر و بعد از زودیاک و انبوهی فیلم دیگر، به رکورددار حضور در نقش های مکمل برخی از مهم ترین فیلم های دهه تبدیل شده است) از حافظه جول پاک می شود. اما در دل خود خاطره، جول و کلمنتاین از جایی به بعد (درست از همان خاطره ای که گفتم جول آرزوی پاک نشدن اش را فریاد می زند) می کوشند از میدان دید تجهیزات پاک کننده بگریزند و خاطره ها را حفظ کنند. آنها حتی برای بالا بردن امکان موفقیت شان، به دل خاطراتی می روند که تنها متعلق به جول و از جمله، بخشی از کودکی اوست و اصلاً در واقعیات گذشته، کلمنتاین در آنها حضور نداشته است! به تعبیر دیگر، آنها می کوشند «آینده» تازه ای برای «گذشته» بسازند و طوری در خاطره دخل و تصرف کنند که نشود حذفش کرد.

نکته اصلی در این است که به یاد بیاوریم خود جول از میرزواک خواسته و حتی برای این خدمات، پول پرداخت کرده تا کلمنتاین را از حافظه اش پاک کنند؛ و اساساً این کار را بعد از آن که کلمنتاین او را از حافظه اش پاک کرده، انجام داده است. پس این فریادها و گریزها در اصل نه از چنگال مؤسسه لاکونا و میرزواک، بلکه از دست خشم خود جول و کلمنتاین دارد اتفاق می افتد. بزرگ ترین تمثیل نهان در دل آفتاب ابدی ذهن بی آرایش همین است که میرزواک اصلی در وجود هر کدام از ماست. ما که ناگزیریم بعد از اتمام هر رابطه، تا بیشترین میزان توان مان، خاطراتش را از ذهن مان دور نگه داریم. این را در جایگاه لازمه ادامه حیات عاطفی و حتی فیزیکی مان لازم داریم. اگر بخواهیم شعارهایی با این مضمون بدهیم که من یکی فرق دارم و می کوشم هر رابطه را با پررنگ ترین ارجاع ها به خاطراتش مدام به یاد بیاورم، بی شک دروغ گفته ایم و اگر چنین اتفاقی در موردی رخ دهد، حتماً دلایلش آن است که هنوز و به شدت خوهان از سرگیری آن هستیم؛ پس عملاً در ذهن مان به پایان نرسیده است. می توانستیم بگوییم فیلم کافمن و گوندری هم درباره

چنین آدمی است. ولی شدت طاقت و پیشروی آنها در از بین بردن تمام نشانه های رابطه و «به پایان رساندن» آن در نوبت اول، این گمان را نقش بر آب می کند. سرانجام در پایان شب حذف خاطرات، میرزواک و استن خواسته و سفارش خود جول را عملی می کنند و کلمنتاین را یکسره از خاطر او پاک می کنند. وقتی درست صبح روز بعد او کلمنتاین را می بیند و با سرخوشی و شوخ طبعی دختر، جلب او می شود، این از سر گرفتن رابطه ای که هنوز برایش دلپذیر بوده، نیست. این، رابطه ای دیگر است. اما برای ما که گذشته هر دو را می دایم، این هم به معنای پیرزوی عشق بر همه پیرایه هایی که حتی خودمان می چینیم است و هم مترادف با تداوم و نامیرایی خاطرات رومانتیک. در شاهکار محبوب دیگر از دل زیرژانر همیشه شیرین کمدی رومانتیک یعنی دختر خداحافظی که مثل همین آفتاب ابدی ذهن بی آرایش بیشتر اثر نویسنده اش نیل سایمون است تا کارگردانش هربرت راس، زن/ پولا مک فادن (مارشا میسون) به مرد/ الیوت گارفیلد (ریچارد درایفوس) می گوید «می شه خواهش کنم دیشبو فراموش کنی؟»؛ و مرد با نگاهی جدی و حتی تلخ پاسخ می دهد: «یه کمی دیر شده؛ من دیگه اونو وارد خاطراتم کردم». از آپارتمان تا دختر خداحافظی تا پل های مدیسون کانتی کلینت ایستوود، رومانس های بزرگ همواره خواسته اند یادمان بدهند و یادمان بیاندازند که آن چه از متن عشق به دل خاطرات می رود، دیگر از بین نمی رود. آفتاب ابدی ذهن بی آرایش که فیلمنامه اش نه فقط به مفهوم اریژینال/ اصیل بودن بابت غیراقتباسی بودن، بلکه به معنای واقعی صفت اریژینال/ بی مشابه، به شایستگی اسکار فیلمنامه تألیفی سال ۲۰۰۴ را از آن چارلی کافمن دیوانه و نابغه کرد، همین ایده یک سطری آن رومانس ها را به بلندای یک فیلم کامل، گسترش داده است.